



رومن گاری
پرندگان می روند
در پرو بمیرند

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

- جهان نو -

فهرست

۹	مقدمه‌ی انتشارات گالیمار
۱۳	پرنده‌گان می‌روند در پرویمیرند
۳۰	عود
۴۹	آدم‌پرست
۵۵	مرگ
۷۴	قلابی
۸۹	بازی سرنوشت
۹۹	قدرت و شرافت
۱۰۹	همشهری کبوتر
۱۱۵	برگی از تاریخ
۱۲۶	دیوار (داستانی ساده برای نونل)
۱۳۱	اوضاع در ارتفاعاتِ کلیمانجار و روبه‌راه است
۱۳۶	موضوع سخنرانی: شجاعت
۱۴۲	زمینی‌ها
۱۵۳	تشنه‌ی سادگی ام
۱۶۱	تاریخی‌ترین داستان تاریخ
۱۷۱	به افتخار پیشتان سرافرازمان
۱۸۸	بیست سؤال از رومن گاری
۱۹۶	یادداشت‌ها

پرنندگان می روند در پرو بمیرند

وقت بیرون توی ایوان تا دوباره بر تنهایی اش مسلط شود؛ تل ماسه‌ها، اقیانوس، هزاران پرنده‌ی مرده لابه‌لای شن‌ها، کرجی، زنگارِ یک تور ماهی‌گیری و گاه چند نشانه‌ی تازه: اسکلتِ نهنگِ به گِل نشسته، ردّ پاها، ردیفِ قایق‌های ماهی‌گیری در دوردست، آن‌جا که سفیدی جزیره‌های گوانو^۱ با آسمان گلاویز می‌شد. کافه وسطِ تپه‌های شنی روی چند تیرک چوبی قد علم کرده بود؛ جاده از صد متری اش رد می‌شد: صد اش نمی‌رسید. پلکانی متحرک می‌آمد پایین سمتِ ساحل؛ از وقتی دو دزد از زندان لیما^۲ فرار کرده و توی خواب با ضربه‌های بطری از پا درش آورده بودند و صبح لاشه‌ی لایعقل‌شان را گوشه‌ی بار پیدا کرده بود، هر شب پل را بالا می‌کشید. آرنجش را تکیه داد به زرده‌ها و همان‌طور که داشت پرنده‌های افتاده روی شن را نگاه می‌کرد، سیگار اولش را کشید. چند تا شان هنوز بال‌بال می‌زدند. هرگز کسی نتوانسته بود برایش توضیح دهد چرا جزیره‌های وسط دریا را ول می‌کنند که بیایند توی این ساحل تا در ده کیلوتری شمال لیما جان بدهند: هیچ وقت نشده بود بروند سمتِ شمال یا جنوبِ این‌جا، صاف می‌آمدند روی این باریکه ساحلِ شنی که طولش دقیق سه کیلومتر می‌شد. شاید مکان مقدس‌شان بود، مثل بنارس^۳ هند که مؤمنان می‌روند آن‌جا تا جان‌شان را هدیه کنند: می‌آمدند تا لاشه‌شان را ببیندازند این‌جا، قبل از آن‌که جان از تن‌شان بیرون رود. شاید هم قضیه ساده‌تر از این‌ها بود؛ پرنندگان راستِ سینه‌شان را می‌گرفتند و از جزیره‌های

گوانوکو پُر بود از صخره‌های سرد و عور پرواز می‌کردند تا وقتی خون‌شان شروع می‌کند به ماسیدن و ته‌مانده جانی می‌ماند برای پشت‌سر گذاشتن دریا، برسند به ماسه‌های گرم‌ونرم. باید تن داد به این‌که همیشه یک توجیه علمی می‌زنند تنگ همه چیز. این جور موقع‌ها می‌شود پناه برد به شعر و شاعری، به رفاقت با اقیانوس، گوش سپردن به صداس، ایمان آوردن به رازورمزهای طبیعت. کمی شاعر، کمی خیال‌باف... بعد از جنگ و درگیری در اسپانیا، شرکت در جنبش‌های چریکی در فرانسه و کوبا، دیگر وقت پناه بردن است به پرو، به کوهپایه‌های آند، به ساحلی که همه چیز تمام می‌شود آن‌جا، چرا که تا چهل و هفت سالگی آن‌چه لازم است، یاد گرفته و دیگری نه امیدی بسته به آرزوهای دوست‌داشتنی و نه به زن‌ها: دلش را خوش می‌کند به منظره‌ای زیبا. منظره‌ها کمتر به آدم رکب می‌زنند. کمی شاعر، کمی خیال... تازه، یک روز می‌آید که توجیه علمی شعر و شاعری را هم بگذارند روی میز و مثل یک عارضه‌ی ترشح داخلی در باره‌اش صحبت کنند. علم دارد با افتخار، همه‌جوره هوار می‌شود سر آدمی‌زاد. کافه‌ای را میان تل ماسه‌های ساحل پرو به نام خودش می‌زند، همه‌کسش می‌شود اقیانوس، البته که تنگ این هم توجیهی چسبیده: مگر نه این‌که اقیانوس تصویری است از زندگی بی‌پایان، وعده‌ی حیات پس از مرگ، واپسین تسکین؟ کمی شاعر... شانس بیاورد روح وجود نداشته باشد؛ تنها راه برای این‌که دم به تله ندهد. همین روزهاست که دانشمندان پروند سراغش و جرم حجمی‌اش را حساب کنند، غلظتش را اندازه بگیرند و سرعت عروجش را تخمین بزنند... وقتی فکرش می‌رود پیش میلیاردها روحی که از آغاز تاریخ پر زده‌اند و رفته‌اند بالا، اشکش درمی‌آید: چه منبع خارق‌العاده‌ای از انرژی هدر رفته. خوب است چندتایی سد علم کنند تا درست موقع عروج بگیرندشان. کل زمین را می‌شود با انرژی‌شان روشن کرد. همین روزهاست که سرتاپای آدمی‌زاد مصرفی بشود. تا حالاش که خواب و خیال‌های رویایی را ازش گرفته‌اند تا با آن‌ها جنگ و زندان بسازند. توی ماسه‌ها، چند پرند هنوز رو پا بودند: همان‌ها که تازه پاشان باز شده بود این‌جا. نگاه‌شان به جزیره‌ها بود. جزیره‌ها، وسط دریا، پوشیده بودند از فضولات پرندها: صنعتی بسیار سودآور؛ محصول کود یک مرغ ماهی‌خوار در طول

تنگی‌اش می‌تواند از پس خرج کل اعضای یک خانواده در همان مدت‌زمان برآید. پرندگان که مأموریت دیگری توی این دنیا نداشتند، می‌آمدند این‌جا تا بمیرند. با این حساب، او هم می‌توانست ادعا کند مأموریت دیگری ندارد: آخرین بار، در سیرا خیره، با کاسترو. اگر آرمانی هم نگاه کنیم، عایدی یک روح درست‌کار می‌تواند در همان مدت‌زمان یک حکومت پلیسی را سیر کند. کمی شاعر، همین و تمام. همین روزها سراغ ماه هم می‌روند و دیگر اثری از ماه باقی نمی‌ماند. سیگارش را انداخت توی ماسه‌ها. همان‌طور که ریشخند می‌زد و از ته دل دوست داشت بمیرد، فکری زد به سرش کرد: یک عشق واقعی حتماً می‌تواند اوضاع را سروسامان بدهد. تنهایی بعضی صبح‌ها همین طوری می‌آمد سراغش؛ تنهایی لعنتی: جای آن‌که کمک کند تا نفس‌تان بالا بیاید، از پا درتان می‌آورد. دولا شد سمت قرقره، طناب را گرفت، پل را پایین آورد و برگشت صورتش را اصلاح کند، هم‌زمان مثل هر روز صبح با تعجب قیافه‌اش را توی آینه و رانداز کرد و به ریش خودش خندید «نمی‌خواستم این جوری شه!» با این موهای خاکستری و چین‌وچروک‌ها، حسابی می‌شد سردر آورد از آن‌چه قرار بود توی یکی دو سال آینده سرش بیاید: چاره‌ای نیست جز پناه بردن به یک زندگی متفاوت. صورتش کشیده بود و باریک، با چشم‌هایی خسته و ریشخندی که هر چه از دستش برمی‌آمد، می‌کرد. دیگر به کسی نامه نمی‌نوشت، دیگر نامه‌ای برایش نمی‌آمد، هیچ‌کس را نمی‌شناخت: دل‌کنده بود از همه، مثل تمام آن لحظه‌هایی که بی‌خود دست‌وپا می‌زنی بلکه دل از خودت بکنی.

صدای جیغ و داد پرند‌های دریایی به گوش می‌رسید: حتماً یک دسته ماهی گذرشان افتاده بود لب ساحل. آسمان سفید سفید بود، جزیره‌ها، توی دل آب، کم‌کم زرد می‌شدند از آفتاب، اقیانوس سر از لاک اندوه شیرین‌رنگش بیرون می‌آورد، فوک‌ها نزدیک ویرانه‌های موج‌شکن قدیمی پشت تل ماسه‌ها زوزه می‌کشیدند.

قهوه را گذاشت داغ شود و باز برگشت به ایوان. یکهو پای یکی از تپه‌های شنی سمت راستش چشمش خورد به شبه‌آدمی درازکشیده روی شکم، صورتش توی ماسه، بطری به دست، خواب رفته کنار جنازه‌ای چروکیده که فقط مایو تنش داشت و از سر